

گرگ سیاه

به من میگن گرگ سیاه. بذا بگن. چه عیب داره یه لقبه. من که گرگ نیستم. خودم بهتر میدونم. بیخودی سرزبانها افتادم و معروف شدم. کاریشم همیشه کرد. حالا توی این جنگل خودمون جهنم، جنگلای دیگه هم منو به این اسم میشناسن. بذا بشناسن. اصلن به عقل جن هم نمیرسید یه روزی میشم گرگ سیاه و اینقدر شهرت بهم میزنم. حالام نباید رو این اسم فکر کنم کارای زیادی درپیشه. اسم که مهم نیس. گرگ نه خر، سگ، روباه، خرس، خرچنگ و قورباغه چه فرقی میکنه. اسم که اعتبارنمیاره. قدرت مهمه و شهرت پیدا کردن. اصل کار این دوتاست که دارم. بسسمه. عمری روش کارکردم. اما باید ببینم کدوم ناکس این اسم را برام انتخاب کرده تا حسابشو برسم. حالا وقتش نیست دنبالش کنم. وقت تلف کردنه کارای مهمتر از اون دارم. باشه برا یه وقت دیگه. اما باید یادم باشه که نذارم قسیر از دستت درره!

نیگاکن ببین چه خبره؟ جنگل بهم ریخته. سر و صدا و داد و قال جانورارا تماشا کن هیاهوی کلاغها و لاشخور را، میرقصن و آواز میخونن. از کجا فهمیدن رقص و آوازشون را دوست دارم؟ عنترا و خرسا و رویاها از سر و کول هم بالا میرن تا منو ببینن. حتا تا اون بالا بالاها بردنم، تا ماه. عجب شهرتی پیدا کردم قضا قورتنکی یه مرتبه شدم سلطان جنگل.

هه هه ... وقتی روی پر شاهین از اون طرف آنها رسیدم، محم از اون بالا سوت کشید اولش که نمیدونسم جنگل اینفده بزرگه. دومش هم فکر نمیکردم این همه جونورای جورواجور اینجا هستن که ازم پیشوازمیکنن با اون دم جنبونداشون، شیلنگ تخته انداختاشون؛ شتراوگاوا و یابوها. چه جفتکائی مینداختن دسته خرا! میمونا رو دیگه نگو. کیف کردم از شیشکی ها و معلق زدناشون، روباه چقدر زیاده تو این جنگل؛ باور نکردنیه!

تماشائی بود واقعن. بره ها و گوسفندا با ایل و تبارشون صف بسته بودن و بع بع میکردن. اما حساب این طوطیای فضول را باید رسید. نیومده بودن. زبون درازن. باید ارّه شون کرد تا کلاغ بشن! پرستوها را هم باید کاری کنم اینفده بال و پرنگشن این وروانور نیرن. خبر میبرن و خبر میارن. بیلاق قشلاق یعنی چه؟ همش بهانه است. همشون خبرچینی میکنن. از ما به اونا از اونا به ما. وقتی خبرای اون وریهارومیارن این ور چشم و گوش زبون بسته ها باز میشه. سر بهوا میشن. پدربزرگ وصیت کرده بود نذارین این جونورا از قفس برن بیرون. جا بجا که شدم، برای محکم کاری باید بگم همه شونا جمع کنن یه جا و ناغافل پراشون را سه تیغه کنن. اگه نه، کیابشون کنن!

همین دیروز بود که روباه آمده بود دیدنم. با تعظیمی دولا سه لا، چند قدمی ام ایستاد. خنده ام گرفت از ریشش که کف پاشو جارو میکرد یه چند تانی تخم کفتر کرده بود تو نخ سبزرنگی و تودستش بازی بازی میداد، هلیله و ملیله میخوند و لب میجونبوند. گفت

«قربان تعظیم عرض میکنم. اگه اجازه میدین عرض محرمانه ای دارم؟»

گفتم «بگو ما که محرم و غیر محرم نداریم!» گفت «شرم همیشه.» گفتم «درآنین ما اصلن شرم و حیا نیس» گفت «نمیشه میشنن.» گفتم «حیوونی این طرفا نیس که بشننه.» بر و بر نگاهم کرد. از نگاه حرومیش پیدا بود که چیزی میبینه، اما نمیتونه بگه. نگفت. با کله سه گوشش اشاره به درخت بلندی کرد و با چشای نا نجیبش گفت «ببین!»

درخت بزرگی بود و برگه‌هایش به زردی میزد انگار آفت زده بود و داشت خشک میشد. تنه قطورش درحال پوسیدن بود. صدای خش خش عجیبی از اون تو میومد. پنداری موریانه افتاده بود به جانش. ترسیدم بیفته لهُم کنه. پس کشیدم. روزی که آمدم جنگل سبز و خرم بود. شبنم نشسته بود رو برگ درختای سرسبز. ابر شفاف پشت مَه خاکستری ایستاده بود بالای جنگل. جونورا دست میزدن و میرقصیدن. واویلا بود. از این کاراشون حرص میخوردم. بدتر از همه اینکه از امید و آینده بهتر حرف میزدن. به حماقتشون خندیدم من که تو عمرم عادت نداشتم بخندم شکم روی پیدا کردم و یکرأس بردنم عملیات. حالا چرا درختا به این روز افتادن حکمتی باید توکار باشه. آفتابو ببین چقد کدر شده رو به سیاهی میره، باشه بذار بره چه بهتر! سیاه بشه خیلی خوبه بالاتر از همه رنگاس.

چرا قاطی پاتی شده ام حرف تو حرف میآره فکرم. داشتم میگفتم که پرنده ای اونجا نبود. روباه گفت «هستن شما نمی ببینن. خبرچیناشونا گذوشتن اون بالا خودشون رفتن برای تخم گذاشتن. از وقتی که تشریف آوردین مخفی کاری میکنن. چن شب و روز نخوابیدم تا کشف کردم. مگه خبرای بیرون به شما نمیرسه؟»

«نه! این خبرا به چه دردم میخوره؟ ببینم مگه سابق اینا کجا تخم میذاشتن؟»

«بالای درختا روی لانه هاشون.»

«پس چرا حالا مخفی کاری میکنن؟»

«از ترس شما. میگن تشریف آوردین تخماشونو بخورین، نسل پرنده ها را از جنگل وردارین. براهمینه که زیلاشون رفتن توغارها و پناهگاهها و جاهای امن تخم میذارن. اینا که اون بالا موندن دست پا چلفتیان، میگن شیر چکاری به ما داره؟»

«شیر دیگه کدوم خریبه؟»

«اختیاردارین قربان.»

«پس هنوز شیرم!»

«چه فرمودین قربان؟»

«فرمودم که ... به تو چه ربطی داره که چه فرمودیم تو حرفتو بزنی!»

«معلومه که ربطی نداره شما درس فرمایش میفرمایین ولی بنده نفهمیدم به کی ربط داره، به من یا به حضرتعالی یا به این فضولها که بیخانمان شدن؟ عرض میکردم که از ترس شما فرار کردن. در رفتن و قایم شدن. از ترس جونشون زیر پوست شاخه ها تخم میذارن. از حواس پرتی میترسم صداها مونو بشنفن!»

گفتم «بیا جلو!»

«جرات نمیکنم قربان.»

پرسیدم چرا؟

گفت

«از اون چشم ها و پوزه تون ... یال تون چه شده؟»

راستی، نکنه گرگ شده ام و نمیدونم. چندی پیش که آب میخوردم دیدم. عکسمو دیدم تو آب. دیدم که پوزه ام دراز شده یالمم نیس. عوضش یه دم گرگی درآورده ام. طبع و مزاجم هم برگشته مدتی ست. وقتی هم شکمم پراست دلم میخواد هرجانداری را بی جان کنم. بعضی از دوستان قدیمم هم وقتی به من میرسن طوری نیگام میکنند که انگار شاخ درآورده ام. ازم وحشت میکنند. بهتره یه بار دیگه توی آب خودمو نیگا کنم مطمئن شم. اما اگر شده باشم چی؟ چرا میلرزم؟ چرا خودمو خیس کردم؟

«این که نگرانی نداره قربان شدین که شدین چه فرقی میکنه؟ میخواستین شیرجنگل را بیرون کنین و جاش بنشینین و این کارا کردین. فرقی ام برای جانورای جنگل نمیکنه. این جنگل با دیگر جنگلا فرق داره. جانورای اینجا یه سلطان میخان. همین. سلطانی که عز و تیز کنه. سلطانی که جریزه داشته باشه و از حساب ببرن. و هرازگاهی هم بیخود و بیجهت فریاد بکشه و اونا را بترسونه. وقت و بیوقت چندتایی از جانوران را لاجون کنه. اگه هم وقت نکنه و نکشه چنان رعب و وحشتی به جونشون ببندازه که خودشون با رضای دل ریق رحمت را سر بکشن. ببخشین که روده درازی میکنم قربان اینا بدون سلطان نمیتونن نفس بکشن. باورشون شده که این جنگل از روز خلقت سلطان داشته که صاحب اصلی است و منتظرن که بیاد. میگن یه روزی میاد آمدنش حتمی ست تا آمدن صاحب، بالاسرشان سلطان باید باشه؛ نباشه کارشون لنگه. اموراتشون نمیچرخه. حالا این سلطان شیرباشه یا گرگ یا الاغ چندان فرقی نمیکنه! شما هم که از اول شیرنبودین قربان. از کجا معلوم که اونا ی دیگه هم از اول مثل شما یک حیوون عوضی نبودن؟ تازه کدوم جانوره که تو این هیری ویری این چیزا به فکرش برسه و جرات داشته باشه بنشینه و یه دقه فکر کنه. عقل و هوش همه از سراسشون پریده!»

به روباه امان دادم. جلو اومد گفت «گوشتونو بذارین رو لبم!» لرزم گرفت. بچه که بودم یه بار، یکی لبش را گذاشت روصورتم و بی ابروم کرد، اما حالا دیگه گذشته. منم گوش راستم را گذاشتم رو لبش. یواشکی گفت «با من بیابین.»

راه افتادیم. روباه از جلو ومن پشت سرش. جنگل چقدر ویران شده به این زودی. بالا سررا که نیگا میکردی لاشخورها بودند و دسته کلاغ ها و غار غاراشون پیچیده بود درفضای جنگل. با سر و صدای بچه روباه های کله گرگی، تا آن روز ندیده بودم. چه مارهای گنده و خوش خط و خالی عمل آمده و چسبیده بودند به تنه خشک درختها روی اسکلنت ها داشتند آواز میخواندند. دنبال نهر آبی میگشتم که دور از چشم روباه خودمو تو آب تماشا کنم. ازش پرسیدم پس اونهمه نهرها و رودخانه ها کو؟

گفت «همش خشک شدن! حیوانات از بی آبی تلف شدن بعضی ها هم رفتن جنگلای دیگه!»

«پس تو چرا نرفتی؟»

«من تازه اول کارمه. نسل تازه را نمی بینین؟ گذشته از اون ماندم درخدمت شما دلم نمیاد از شما جدا شم!»

«اینارو راس راسی میگی یا داری چاخان میکنی؟»

«هه - هه من و چاخان! اونم با شما. اول ها که تشریف آورده بودین چرا ولی حالا دیگه نه.»

«مگه حالا چه اتفاقی رخ داده؟»

«جسارت میشه ... نمی دانم ...»

«حرفتو بزنی چرامن ومن میکنی اینجا که جانوری جز من و تو نیس. چیزی هس که از من پنهان میکنی؟»

«یعنی میفرمایین که خودتون نمیدانین؟»

«نه که نمیدانم. اما خیالاتی شده ام. انگار یه جوری شده ام که نمیدانم. روز اول که آمدم، تو خودتو انداختی بغل من. ولی حالا چه شده ازم میترس؟ از چه نگرانی و هی پشت سرتو نگاه میکنی؟»

«یعنی اگه بگم شما یه ... شده این مرا نمیخورین؟»

«نه! نه! نمیخورم. مگه من مردار خورم. هه هه هه ... گذشته از اون تو به من خدمت کرده ای مگه میشه فراموش کنم؟»

«منم هرگز جرأت ندارم بگم که شما ...»

«پس حالا که نمیگی بیا خدمتی دیگه بکن منو ببر سر یک نهر آبی رودخانه ای، بلکه خودمو تماشا کنم ببینم چی ام شده است؟»

«حضور سلطان عرض کردم که رودخانه ها و نهرها خشک شده اند اما اطاعت، باید به من فرصت بدین برم بگردم وقتی مطمئن شدم خبرتون کنم ببرمتون سر آب.»

«یادت باشه این کارا از همین امروز تعقیب کن.»

«حالا کمی یواشتر، داریم نزدیک میشیم لطفن عر و گوزنونا بخورین تا صداهامونو نشنن. از این ور پشت اون سنگ لای علفا باید قایم شیم و سینه خیز بریم نزدیکشون. اونجام هرچی شنیدین لطفن صداتون درنیاد حساب منو داشته باشین با اینا کار دارم.»

پرنده های جنگل گوشه ای جمع شده بودند. طوطی و پرستو و قناری ها و انبوهی توکا که سر و صدا کنان سر و کول هم میپريدند. چند کلاغ پيراز بالای درخت سوخته ای به حرفهای طوطی گوش میدادند. طوطی میگفت:

«باور کردنی نیس! همه با هم دوست و رفیق شده ان. پای گوزن و آهو به حیطة درندگان باز شده عجیب است. دسته ای از گرازهای وحشی درمزارع و کشتزارها، راحت و آسوده یللی تللی میکنن وکسی هم مزاحمشان نیست. همه چیز زمانه عوض شده است. گرگها وقتی به گله ای از گوسفندا وبره ها میرسن راه باز میکنن که راحت عبورکنن. هدهد دیده بود که دریک گذرگاه خلوت چند شیروپلنگ بادیدن دسته ای بزکوهی و یکی دو بچه آهو، سلامی کرده و تعظیم کنان از جلوشان گذشته بودن. روابط طبیعی حیوانات و نظام جنگل چنان زیر و روده که گرگ ومیش و گوسفند، شیروپلنگ وآهو، گاومیش و ببروگراز، کفتاروخرولاشخور با دسته روباهان الوان دست در دست هم میرقصن وپایکوبی میکنن. میگن و میخندن. دشمنان دیرین دوست جونجونی همدیگه شده اند. روباه چنان رفتاری پیش گرفته که دسته دسته ماکیان از هر خانواده با خرگوش های پیر وجوان به لانه اش آمد ورفت میکنن. من که عقلم قد نمیده چه اتفاقی افتاده که سگ وحشی چوپان گله شده و گرگ های درنده تیماری بره ها را میکنن؟»

قناری ها و پرستوها ساکت و بهت زده گوش میدادن و با تکان دادن پر و چهچهه زدن حرف های طوطی را تأیید میکردند. دنباله حرف طوطی را کلاغ پیری گرفت که سیصدسالگی از عمرش گذشته بود. میگفتند تاریخ روابط حیوانات و جنگل را فوت آبه. گفت:

«همان روز که ازبیل شاهین پانین آمد از آن شلوغی حیرت کردم. همه جانورای جنگل یه جا جمع شده بودن که بیسابقه بود. هیچ جانوری دراین جنگل یاد ندارد که حیوانات دسته جمعی در محلی جمع شوند. تعجب اینکه گرگ ها، محافظ گوسفندان و دیگرجانوران «طعمه» باشند. من که از دیدن این منظره خشکم زده بود پریدم بالای تیر چراغ برق و فریاد کشیدم جیغ زدم داد بیداد راه انداختم چه خبر شده؟ همین آقا طوطی گفت خفه شو. وقتی دید خفه نمیشم، از عقابی که کنار دستش بود سنگی خواست توکا شنید بالای زد - همین که پریده روی آن یکی و داره کس یارورا جرمیده - رفت وچند تاسنگ آورد و داد به طوطی. اونم پرت کرد به طرفم. چند تا از بالهام ریخت. غرقه بخون فرارکردم. نشستم روی درختی که پرنده های زیادی پانین را تماشا میکردن. بین اونا چندتانی بودن مثل خودم گه گبجه گرفته بودن. از آنچه درجنگل میگذاشت باورشون نمیشد. به نظرم قناری بود یا سیره که یهو تو تولک افتاد و پراش ریخت.

نوجوان بودم که مادر بزرگم دردویست ونودسالگی مرد. بالهانش ریخت و خودش طعمه لاشخوارهای جنگلی شد. قبل از مرگش همه حوادث جنگل را از سیرتاپیاز برابم گفته بود. چقدر وراجی میکرد. اوایل فکر میکردم چاخان میکنه اما روزی مادرم گفت که برخلاف خیلی پبرها، بین ما رسم و رسوم این نیس که کلاخی بیاد و برای اولاد خودشم چاخان کنه. اگر بود به من میگفت. یعنی میگفت که روباه میتونه با مرغ و خروس دریک لونه و خونه زندگی کنه. یا گرازها را میشه درمزرعه ها آزاد گذاشت که بچرند وبرقصن یا مثن ببر و پلنگ و شیر با پازن و آهو و گوسفندا دوست و رفیق باشن! اما هیچوقت این حرفها را نزد. حتما پیش نیامده بود.» طوطی گفت:

«آره راست میگه این کارسابقه نداشته با اینکه ازریخت وقیافه نحس وگهش بیزارم خصوصن از آن غارغارای دل بهمزنش. اما گمان کنم حقه ای تو کار یاروست. پوست عوضی تنش کرده! همان روز که اومد اونجا حرف زد. روباه دندوناشو دیده بود. میگفت من دندونارا میشناسم. دیده بود که چه جور به بره ها

و گوسفندا زل زده بود و خط و نشون میکشید. روباه میگفت لرزش گرفته بود. گلاب به روتان خودشو خراب کرده بود از ترس!»
هدهد گفت:

«عقل همه را دزدیده. کاری ش هم نمیشه کرد. باید چارچشمی مواظب خودمون باشیم. من از این گوسفندا و گاوا بیشتر حرص میخورم که دوراورا گرفته و خوداشونو چسبوندن به اون. نمیدونم چه سری تو کارشه که مدتیست دنبال آب میگرده. دوسه بارم تو جنگل گم شده. هیچ جا را بلد نیس. راستی مطمئن هستین که مال این جنگله؟»

پرنده ها وحشت زده بهمیدگرنگاه کردند. پره‌های طوطی لرزید و سیخ شد. خواست پربکشد اما نتوانست از درماندگی زل زد به شانه به سر.

سلطان رو به روباه پرسید:

«نظرت چیست؟»

«سلطان شمائید! هرچه تصمیم بگیرین غلام خانه زاد باید اطاعت کند. من تنها ازیک توطئه پرده برداشتم.»

«یعنی بازم هستن جاهای دیگه؟»

«مطمئن نیستم. باید بگردم تا پیدا کنم.»

«بهبتره بگردی پیداشون کنی. همه شان را میخورم. اما خودمانیم ها! جنگل هرچه خلوت ترامن تره. آن درختا همش کمینگاه دشمن بودن. میرفتن قایم میشدن و توطئه راه میانداختن. حالا بهتره راحت میشه پیداشون کرد و خورد. پرنده ها هم به جهنم که رفتن. همین کلاغا بسَمونه! صدای اون پیره را باید برید. اما زیاد درفکرش نیستم که تخم ترکه هاشون روز به روز زیاد میشن. وقتی فکر میکنم که هریک از اینا دستکم تا سیصد سال آینده شب و روز از من و شگردهای من درپشت بامها غار و غور خواهند کرد از لذت غش میکنم و ریسه میروم. باقی دشمنانم هم یک چن سالی که بگذره عادت میکنن. اینا از قدیم یاد گرفتن. روباه های کله گرگی که بزرگ شن جنگل یه دست میشه و آرام!»

«گوسفندارا چرا نمیگین حضرت سلطان؟»

«گوسفندا؟ گوسفندا؟ مگه چی شدن؟ چه بلانی سرشان اومده؟»

«بلا که نه، فقط عوض شدن! نسلشون ورافتاده. یعنی دیگه گوسفندی نمونده مگه ندیدین حالا مثل ... نه! نه! ندیدمشون کجا؟ ...»

«چطور ندیدین همین حالا از جلومون گذشتن جست و خیز میکردن و زوزه میکشیدن با پوزه های خونین!»

«... اونا که گرگ بودن. آری گرگ بودن نه گوسفند ... گرگ هه هه هه ...»

روباه بادیدن دندون های نیش سلطان و برقی که دریک لحظه در چشمهایش درخشید، هل کرد و پرید بالای سنگی و خواست فرار کند که سلطان خندید و گفت:

«باز که به سرت زده. تو چرا اینقده بیخودی از ما میترسی؟ احمق جان تو نباشی که کار من زار است. الان تو فکر این بودم که کار جنگل اینقده پیش رفته و همه چیز بر مراد ماست زیاد طول نمیکشه که توهم مثل ما میشی! مگه نگفتی که گوسفندا کله گرگی شدن. خوب این که خیلی خوبه احمق جان پس چرا دیگه وحشت میکنی؟ روباه های کله گرگی و گوسفندای کله گرگی. این پیشرفت برای جنگلیاست که باید درتاریخ ثبت بشه. نیت من هم از اول همین بود. اصلن خیالات پدربزرگم همین بود دم دراز بدبخت!»

روباه نگاه دیگری به سلطان کرد. گرگ بزرگ سیاهی با پوزه بلند درچند قدمی اش بود. شرارت و درندگی از دو حفره چشم هایش زبانه میکشید.

صدای خنده سلطان، درفضای سرد و قبرستانی جنگل پیچید:

«هه هه هه! ببین کله ات چه جوری شده؟ نگفتم همه یکی میشین.»

روباه که فکر میکرد چرتش گرفته بخود آمد. گیج و منگ بود. از روی سنگ سیاه پائین پرید. دست در دست سلطان هردو به جست و خیز پرداختند.

غریو شادی درجنگل پیچید. با زوزه هزاران جانورکله گرگی که از اعماق جنگل برخاسته بود درهم آمیخت. جنگل بوی مرگ گرفته بود. انبوه جانوران با پوزه های خونالود درمیان لاشه ها جست و خیز میکردند با زاد و ولد که حیرت آوربود.

هرگوشه جنگل تلی ازجمجمه ها بالا میرفت و با درختان خشکیده جنگل زیرآفتاب داغ تجزیه میشدند.

پرنندگان، وحشت زده با بال های شکسته و خونالود از هر سوی جنگل میگریختند.

چند طوطی، پراکنده، درگوشه و کنار، خاموش با بالهای شکسته به نهال های نورسی که در حال شکفتن بودند چشم دوخته بودند.